گفت‌وگوی «جوان» با خواهر و دختر شهید «عباس کامران» از شهدای دفاع‌مقدس

نامش را عباس گذاشتند تا یاور حسین زمان باشد

زینب محمودی عالمی

چهره نورانی شهدا و چشمان نافذشان گویای این است که آنان مردان بهشتی بودند و چند صباحی در میان زمینیان زندگی کردند تا به فرموده رهبر معظم انقلاب «امامزادگان عشق» شوند. شهید «عباس کامران» با دعا و توسل مادرش به دنیا آمده بود. مادر آنقدر دلبسته تنها پسرش بود که ساعتی هم طاقت دوری‌اش را نداشت، اما وقتی ندای یاری‌خواهی حسین زمان، امام‌خمینی را شنید از تک پسرش دل برید و او را راهی جبهه کرد. حالا که چند سالی می‌شود مادر مهمان پسر شهیدش شده، با خواهر شهید «نرگس کامران» و «علیه کامران» دختر شهید همکلام شدیم.

شهید کامران به همراه دخترش

خواهر شهید

گویا عباس تنها فرزند پسر خانواده‌تان بود؟

مادرم ۱۵ فرزند به دنیا آورد؛ ۱۳ دختر و دو پسر. هفت فرزند سال‌های اول زندگی از دنیا رفتند و تنها فرزند ذکور خانواده عباس ماند و هفت خواهر. ما اصالتاً اهل هادی شهر بابلسر هستیم. پدرم کشاورز بود. وقتی من و برادرم به دنیا آمدیم پدرم کارگر فیبرنوری بابلسر شد.

شما بزرگ‌تر بودید یا عباس؟

برادرم چندسالی از من بزرگ‌تر بود. من فرزند آخر بودم. وقتی به دنیا آمدم برادرم قنداقه‌ام را بغل می‌کرد و می‌بوسید. مادرم می‌گفت وقتی علاقه شما برادر و خواهر را می‌دیدم به یاد علاقه امام حسین(ع) به حضرت زینب(س) می‌افتادم. موقعی که دانش‌آموز بودم عباس در درس‌ها کمکم می‌کرد. قبل از اینکه عباس به دنیا بیاید پدرم هفت دختر داشت و پسری نداشت. چون هفت بچه‌اش فوت کردند، نذر کرد که این بچه زنده بماند. وقتی بچه به دنیا آمد اسمش را عباس گذاشتند. نذرشان این بود وقتی عباس بزرگ شد، سقای مراسم عزای امام حسین (ع) شود. اسمش را عباس گذاشتند که یاور امام حسین(ع) باشد. به دلشان افتاده بود این بچه به جایی می‌رسد. عباس همان دوران کودکی به مسائل دینی و انقلابی علاقه داشت. وقتی صدای انقلاب به روستاهای دورافتاده هم رسید، عباس مدام از امام‌خمینی(ره) حرف می‌زد. پدر و مادرم روستایی بودند و آگاهی چندانی نداشتند. برادرم در تظاهرات ضدپهلوی شرکت می‌کرد. مادرم به خاطر وابستگی که به برادرم داشت، مانع می‌شد. هرجا که عباس می‌رفت پشت‌سرش می‌رفت. برادرم اعلامیه امام‌خمینی را پخش می‌کرد. در تظاهرات شرکت می‌کرد تا اینکه انقلاب پیروز شد. با شروع جنگ تحمیلی برادرم گفت به جبهه می‌روم. مادرم اجازه نمی‌داد. داداش اعتصاب غذا کرد تا بتواند راهی جبهه شود!

عباس آقا چه خصوصیات بارزی داشتند؟

خیلی دلسوز بود. اگر نان می‌خورد، می‌گفت نصفش را به دیگران بدهیم. به پدر، مادر و خواهرهایش احترام می‌گذاشت. پدرم می‌خواست گوسفند قربانی کند می‌گفت به جای قربانی پولش را به فقرا بدهید، به فکر دیگران بود. وقتی جنگ تحمیلی شروع شد، پدر و مادرم برای اینکه عباس به جبهه نرود، خواستند او را وادار به ازدواج کنند. عباس مخالفت کرد و سال ۶۰ به جبهه رفت. وقتی اولین بار از جبهه برگشت، پدر و مادرم برایش خواستگاری رفتند تا به جبهه نرود. سال ۶۲ ازدواج کرد، اما باز به جبهه رفت. وقتی از جبهه برگشت خانواده را هم با خودش همراه کرد. پدرم را هم به جبهه برد. برادرم اسفند سال ۶۲ در عملیات والفجر ۶ مجروح شد. مادرم که طاقت دوری او را نداشت و همه جا پشت‌سرش می‌رفت نمی‌دانم چه شد بی‌تابی‌اش کمتر شد. برادرم یک مدتی هم محافظ آیت‌الله هادی روحانی نماینده فقید ولی‌فقیه در مازندران بود.

> وقتی جنگ تحمیلی شروع شد، پدر و مادرم برای اینکه عباس به جبهه نرود، خواستند او را وادار به ازدواج کنند. عباس مخالفت کرد و سال ۶۰ به جبهه رفت. وقتی اولین بار از جبهه برگشت، پدر و مادرم برایش خواستگاری رفتند تا به جبهه نرود. سال ۶۲ ازدواج کرد

نحوه شهادت‌شان چگونه بود؟

عباس غواص بود و در عملیات کربلای ۴ جزیره ام‌الرصاص خمپاره به قایق‌شان اصابت می‌کند و به شهادت می‌رسد. دفعات آخر که به جبهه می‌رفت، پدرم را هم با خودش به جبهه می‌برد. آخرین بار که عباس به جبهه رفت، زمان ازدواج من بود، ماند تا راهی خانه بخت شوم. می‌گفت دنبال تجملات نباش و زندگی را آسان بگیر.

گفتید برادرتان ازدواج کرده بودند، چند فرزند داشتند؟

یک دختر دو سال و نیمه داشتند و زمانی که برای آخرین بار عباس به جبهه رفت و شهید شد، همسرش هم فرزند دوم‌شان را هفت ماهه باردار بودند. عید غدیر دختر بزرگش به دنیا آمد که اسمش را علیه و دختر دیگرش نیز که بعد از شهادت پدر به دنیا آمد، نامش را سعیده گذاشتند. دختران شهید بزرگ شدند و الان علیه پرستار و سعیده معلم شده است. مادرم بعد از فوت پدرم ۲۴ سال پیش من زندگی کرد و چند سالی است که به رحمت خدا رفته است. پدرم هم که سال ۷۴ مرحوم شدند. الان سال‌ها از شهادت برادرم گذشته است، اما دختران شهید هنوز ناراحت نبود پدرشان هستند. سعیده دختر کوچک شهید می‌گوید من بابا را ندیدم. حتی یک عکس کنار پدرم هم ندارم. بالاخره نداشتن پدر سخت است. سعیده الان نویسنده کتاب است.

با وابستگی که پدر و مادر به شهید داشتند چطور اجازه دادند به جبهه برود؟

یادم است یکبار مادرم برای درمان بیماری‌اش به تهران رفته بود. عباس به دامادمان گفته بود آنها را به بهشت‌زهرا(س) و مزار شهدا ببر. پدر و مادرم به بهشت‌زهرا(س) رفته بودند، وقتی برگشتند، عباس گفت حاج‌آقا! حاج‌خانم! بهشت‌زهرا رفتید قبر شهدا را دیدید؟ همه آنها پدر و مادر داشتند، شهدا برای ما رفتند. به پدر و مادرم گفت فرض کنید از همسایه دو ظرف غذا قرض گرفتید، یکی را باید برگردانید. من هم امانت دست شما هستم روزی باید امانت را به صاحبش برسانید. امروز اسلام به من احتیاج دارد. با آنکه مادرم به برادرم خیلی وابسته بود، روحیات برادرم روی خانواده اثر گذاشت. پدر و مادرم سنی از آنها گذشته بود، اما وقتی انقلاب پیروز شد، مردم بیدار شدند. موقعی که برادرم به جبهه می‌رفت، پدر، دامادمان و پسرعموهای‌مان را هم با خود برد.

چگونه از شهادتش باخبر شدید؟

عباس به مادرم گفت اگر روزی خبر شهادتم را به شما دادند، نماز شکر بخوانید. همین هم شد. گفته بود از هر کسی خبر شهادتم را باور نکنید. اگر از بنیاد شهید شنیدید، باور کنید. روزی که برادرم شهید شد مادر و زن‌برادرم دیرتر از ما متوجه شدند. پدرم در جبهه هفت‌تپه بود. چند روز پیکر عباس در سردخانه بابلسر مانده بود تا پدرم از جبهه برگردد. دخترها خانه پدرم جمع شده بودیم. کسی جرئت نمی‌کرد به مادرم بگوید عباس شهید شده و همرزمان عباس می‌گفتند چه کسی جرئت دارد به مادر عباس بگوید او شهید شده است. مادرم خواب دید که عباس شهید شده و بالای اسب نشسته و دستش تیر خورده؛ نصف شب از خواب بیدار شد، خوابش را تعریف کرد. زن برادرم هم همان لحظه خواب دید عباس شهید شده، پرچم دستش است و خانه تمام کسانی که علیه انقلاب هستند را به او نشان می‌دهد و می‌گوید، افراد این خانه ضدانقلاب هستند.

غروب فردا مادرم به دلش برات شد که خبر شهادت تنها پسرش را می‌آورند. رفت در حیاط را باز کرد دید دو نفر از بنیاد شهید آمدند و جمعیت داخل کوچه جمع شده، گفت پسرم شهید شد؟ همان موقع پدرم هم جبهه بود. مادرم وقتی خبر شهادت عباس را شنید به ما و زن‌برادرم گفت بلند شوید و نماز شکر بخوانید. وقتی بستگان این روحیه مادرم را دیدند، گفتند شما که با نذر عباس را از خدا خواستید، حالا نماز شکر می‌خوانید، مادرم گفت خدا امانتی به من داد حالا هم از من گرفت.

دعای همیشگی مادرم این بود که پسرش اسیر نشود و پیکرش در جبهه نماند و اگر هم شهید شد، به دستش برسد. پدرم با شنیدن خبر شهادت برادرم از جبهه آمد. مادرم خیلی قوی بود. پدرم گفت فکرش را نمی‌کردم این آخرین دیدار با عباس باشد. مادرم به پدرم گفت تو که شهدا و مجروحین را دیدی با هم پسرمان را به خاک بسپاریم.

> با نبود پدر که کنار نیامدیم، اما مجبور بودیم تحمل کنیم. در یکی از عکس‌ها من بغل پدرم هستم. آنطوری که اطرافیان تعریف کردند وقتی پیکر پدرم را دفن می‌کردند، من خواب بودم و مادرم آمد گفت بلند شو بابا آمده! وقتی کنار تابوت پدرم رفتم و صورتش را دیدم گفتم نه این بابای من نیست!

دختر شهید

متولد چه سالی هستید و چند ساله بودید که پدرتان شهید شدند؟

من متولد ۲۳ شهریور ۱۳۶۳ هستم. پدرم دی سال ۶۵ شهید شدند. زمانی که پدرم به شهادت رسید، دو سال و چند ماهه بودم و هیچ خاطره‌ای از پدرم در ذهن ندارم.

وقتی بزرگ‌تر شدید در مورد پدرتان از دیگران چه شنیدید؟ با نبودن‌های پدر چطور توانستید کنار بیایید؟

با نبود پدر که کنار نیامدیم، اما مجبور بودیم تحمل کنیم. در یکی از عکس‌ها من بغل پدرم هستم. آنطور که اطرافیان تعریف کردند وقتی پیکر پدرم را دفن می‌کردند، من خواب بودم و مادرم آمد گفت بلند شو بابا آمده! وقتی کنار تابوت پدرم رفتم و صورتش را دیدم گفتم نه این بابای من نیست! خواهر کوچکم بعد از شهادت پدرم به دنیا آمد. چون اصلاً بابا را ندیده، بیشتر بی‌تابی می‌کند.

چه تعاریفی در مورد پدرتان شنیدید؟

از اطرافیانم شنیدم بابا خیلی شجاع و کلاً انسان خوبی بود. سال‌هایی که بدون پدر گذشت فکر می‌کردیم برمی‌گردد. چند سال قبل یکی از بستگان پدرش فوت کرد و به من گفت چطور داغ پدرتان را تحمل کردید؟ من فقط نگاهش کردم. ما بودن پدرم را حس نکردیم، از مادرم واقعاً تشکر می‌کنم که در تمام سختی‌ها کنار ما بوده و هست و مثل یک مرد نگذاشت جای خالی پدر را حس کنیم.

مادرتان زمان شهادت پدرتان چند ساله بودند؟

ایشان زمان شهادت پدرم ۱۷ ساله بودند. بعد از شهادت پدر مستأجر بودیم و بعدها در حیاط خانه پدربزرگ خانه ساختیم. بعد از ۱۰ سال مادرم ازدواج کردند. همسرش انسان فهمیده و خوبی بود. به نظر من سختی‌های همسر و فرزند شهید باید درک شود. اینطور نیست که با گفتن برای همه قابل درک باشد مگر اینکه کسی در آن جایگاه باشد. چند روز قبل به همسرم می‌گفتم یک موقعی آدم گیر می‌کند، نمی‌داند مشکلاتش از کجا درست می‌شود. شاید حضور فیزیکی بابا نباشد، اما کمک و نگاه پدر شهیدمان را در زندگی‌مان حس می‌کنیم. با تمام سختی که بود من و خواهرم بزرگ شدیم و توانستیم در شغل و زندگی‌مان موفق شویم.

دلنوشته

دلنوشته‌ای در رثای شهید سبحان حاجی‌زاده به قلم همرزم شهید

فرزند روستا در ماووت پر کشید

علیرضا سجادی‌فر

شهریور از نیمه گذشته و موسم دروی برنج است. پدر سبحان حاجی‌زاده کارش را تعطیل می‌کند و در خانه می‌ماند تا فرزندش را برای دفاع از مملکت بدرقه کند؛ آن روزها از پیر و جوان، کشاورز، دامدار، کارگر و همه و همه دغدغه‌شان دفاع از مملکت در برابر متجاوزان بود.

مادر بالای سر فرزند برومندش قرآن می‌گیرد. سبحان از زیر قرآن رد می‌شود و از مادر و خانواده خداحافظی می‌کند. مادر پشت‌سرش کاسه‌ای آب می‌ریزد تا فرزندش دوباره به آغوشش بازگردد و عطر تنش را ببوید و طعم مادری را بچشد، اما افسوس که آن روز، دیدار آخرش با سبحان جانش بود. سبحان قدم به قدم از مادر فاصله می‌گیرد و مادر او را از پشت نظاره می‌کند... دو سه ماه بعد (۳ آذر ۶۶) خبر شهادت فرزندش در ارتفاعات گرده‌رش ماووت عراق- عملیات نصر ۸- به گوشش می‌رسد و این داغ همیشه بر سر دل او می‌ماند که دوباره فرزندش را در آغوش بکشد و دوباره عطر تنش را ببوید...

عصر پنج‌شنبه ۱۴ بهمن ۱۴۰۰ مادر انگار دلتنگ پسرش است، می‌خواهد با یکی به جای پسرش حرف بزند. در سوی دیگر، من هم به یاد سبحان‌ها فرصت پنج‌شنبه را مغتنم می‌شمارم و به باغ موزه دفاع مقدس می‌روم تا یاد آن ایام را گرامی بدارم که تلفن همراهم زنگ می‌خورد. چشمم به نام «مادر سبحان» نقش‌بسته در صفحه تلفن همراهم می‌خورد، اشک شوقی می‌ریزم و با او هم سخن می‌شوم.

پدر و مادر سبحان اکنون با گذر ایام شاید قامتشان خمیده است، اما به قول رهبر انقلاب صلابتی که در این قامت‌هاست کمر کوه را شکسته. پدر و مادر سبحان، مثل دیگر والدین شهدا دلتنگ فرزندان‌شان هستند، اما از اینکه فرزندشان را در راه خدا داده‌اند، افتخار می‌کنند... مادر سبحان از آن روزها می‌گوید: زمان رفتنش من و پدرش نگران بودیم، اما به سبحان گفتم پسرم! تو جگرگوشه ما هستی هر چی امام‌خمینی گفت همان کار را بکن، برو پسرم و از ایمان، قرآن و ایران دفاع کن. ما همیشه قرآن می‌خواندیم و الان خدا را شکر می‌کنم که فرزندم شهید شد و ما و خانواده را سرافراز کرد. من از او راضی هستم خدا هم از او راضی باشد.

بعد از صحبت با مادر سبحان دمی می‌اندیشم؛ صاحب فرزندی شده‌ای، هر روز به قد و قامتش می‌نگری و خدا را شکر می‌کنی بابت داشتن نعمت فرزند؛ فرزندت بزرگ می‌شود... ناگهان برای همیشه از پیشت می‌رود. چه کسی و چه چیزی می‌تواند جای فرزندت را پر کند. هیچ دارایی‌ای و هیچ چیز دیگری نمی‌تواند اندکی از غم دوری فرزندت بکاهد و باز می‌اندیشم که پدران و مادران شهدا، یادشان بسان فرزندانشان همیشه زنده است و محال است از خاطره مردم یا حداقل همسنگران فرزندانشان برود و من از اینکه در دل مادر شهید عزیزی جای دارم و او مرا می‌بیند یاد شهیدش می‌افتد به خود افتخار می‌کنم و بر خود فرض می‌دانم که در این حال و هوا نفس بکشم و حالا که افتخار هم‌نشینی با شهدا را داشته‌ام، آن را قدر بدانم و مواظب باشم که از یاد سبحان‌ها غافل نباشم.

سبحان همبازی و هم‌مدرسه‌ای دوران کودکی و نوجوانی‌ام را همه می‌شناختند. اینجا روستاست و کسی با کسی غریبه نیست و همه می‌دانند که سبحان چقدر در امر کشاورزی عصای دست پدرش بود. او هم در کشاورزی و هم در دامداری پابه‌پای پدرش کار می‌کرد.

سال ۶۶ کار در روستا جریان داشت و فرزند برومند روستا در منطقه ماووت و عملیات نصر ۸ با سلاح تیربارش برای مردم روستا و وطنش امنیت و آزادی را می‌چید. سبحان وقتی که در گردان امام حسین(ع) لشکر قدس گیلان سازماندهی شد، من و پسرخاله‌اش حسین سالدیده در گردان میثم بودیم. او به محض تیربارچی شدنش، خوشحالی‌اش را با ما تقسیم کرد. مادر سبحان گرچه همیشه چشم به راهش است و می‌داند که فرزندش زنده است و همه جا و همه وقت حضور دارد؛ زیرا شهیدان زنده‌اند و نزد پروردگار خود روزی می‌خورند، یاد سبحان همیشه با اوست؛ همان‌طور که سبحان هم همیشه به فکر پدر و مادرش بود. چند روز پیش فیلمی از عملیات کربلای ۵ و رفتن سبحان و دوستانش را دیدم که سبحان در آخرین لحظات حرکت به شلمچه و عملیات کربلای ۵ می‌گفت به خانواده‌ام سلام می‌رسانم و از آنها می‌خواهم که پشت جبهه را خالی نکنند. به این فکر می‌کنم این سلام خطاب به من و ماست، اگر خود را در دایره خانواده او به حساب بیاوریم.

> سبحان همبازی و هم‌مدرسه‌ای دوران کودکی و نوجوانی‌ام را همه می‌شناختند. اینجا روستاست و کسی با کسی غریبه نیست و همه می‌دانند که سبحان چقدر در امر کشاورزی عصای دست پدرش بود. او هم در کشاورزی و هم در دامداری پابه‌پای پدرش کار می‌کرد

جدول

طراح: علیرضا سجادی‌فر ■ شماره ۶۴۳۷

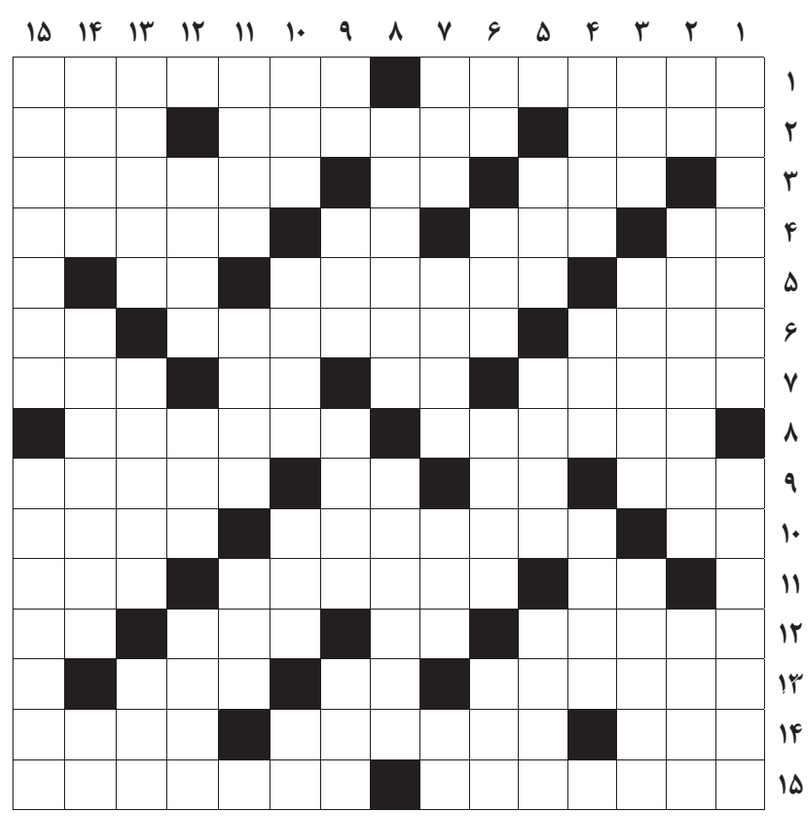

از راست به چپ

■ ۱- از حرکات اصلی رشته ژیمناستیک- به آخرین فرزند خانواده می‌گویند■ ۲- از فیلم‌های چارلی چاپلین- جبین- تکان شدید■ ۳- آفت احسان- تاقچه بالا- از شهرهای استان مرکزی■ ۴- گبر نشده- علف خوردن حیوان- علامت بیماری- سروصدای مردم■ ۵- اهلی- مشایعت- ریشه■ ۶- زندان تهران- بیماری تب نوبه- صوت درد■ ۷- پایتخت ویتنام- اتمسفر- جدید- سلاح کمری■ ۸- مادر رستم- سنگر■ ۹- کاری که نیاز به استخاره ندارد- تپه کوچک- کجاست- از منابع فقه■ ۱۰- به دنیا آوردن- درفش معروف- پست و فرومایه■ ۱۱- فوندانسیون- بیماری باقلایی- دستور■ ۱۲- الهه جنگل و ماه- از نت‌های موسیقی- گودال- گوشه‌نشین شطرنج■ ۱۳- روایک- چوب خوشبو- خوش‌پوش■ ۱۴- دشمن سرسخت- کمک‌رسان- نمایش همراه با ساز و آواز ■ ۱۵- محتاج- فلزی نقره‌ای رنگ برای تهیه آلیاژهای سبک

از بالا به پایین

■ ۱- اتوبان- جانوران مهره‌دار و خونسرد■ ۲- یک و یک- بزرگ‌ترین ایالت کشور آلمان- کلمه‌ای در مقام لاقیدی■ ۳- چرک و کثافت- نوعی از بیماری تالاسمی- خرس چینی■ ۴- نیم‌تنه نظامی- عددی دورقمی- شاه انگلیسی ■ ۵- از سبزی‌ها- اتحادیه بین‌المللی حمل و نقل هوایی- سفره چرمی■ ۶- شیشه و قرابه- امت‌ها- خودستایی- برکت سفره■ ۷- بی خبر از گرسنه- عنوانی برای حاکم یا فرمانروا در هند- فدراسیون بین‌المللی دوومیدانی- رفوزه■ ۸- میوه‌ای پرخاصیت- مهاجم اهل اروگوئه منچستر یونایتد■ ۹- لنگه در- قیمت- نوعی پرتقال- جزم‌اندیش■ ۱۰- اینجا به عربی- حنا- جناح لشکر- تیم فوتبالی در فرانسه■ ۱۱- دشمن ریشه- درختچه آپارتمانی- از حبوبات■ ۱۲- از خودروهای وطنی- مرد عرب- پدر اختراع■ ۱۳- لانه پرنده- علم شیمی قدما- رونوشت■ ۱۴- غذای زندانی- بیماری فراموشی- صورت■ ۱۵- زندگی اگر اینگونه شود خسته‌کننده می‌شود- رباعی سرای نامی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۸	۵	۲						۱
						۶	۴	
			۸		۱			
	۷	۴			۳			
						۳	۶	
		۳		۵	۲			
						۸		۴
			۱		۹			
۵	۳						۲	

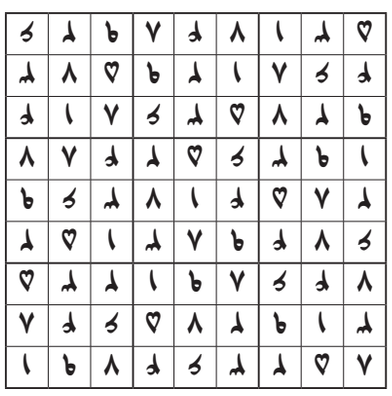

جدول کلمات متقاطع
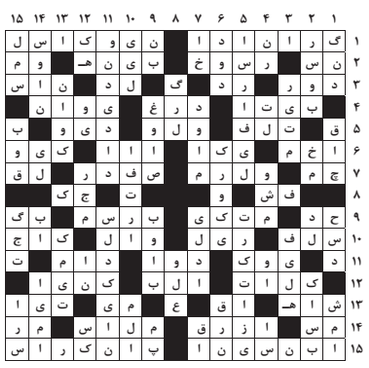
پاسخ جدول شماره ۶۴۳۶